

فرانکلین و نوزاد

پولت بورژوا

تصویرگر: برندا کلارک

مترجم: جواد کریمی





فرانکلین هم پسرِ کسی بود و هم نوه و هم برادرزاده.
ولی برادر کسی نبود. فرانکلین همیشه فکرمی کرد چه خوب
می شد اگر برادری یا خواهر کوچک تری داشت. اما نمی دانست
اگر یک نوزاد جدید به خانواده بیاید، چه احساسی می داشت.
فرانکلین دلش می خواست زودتر بفهمد، چون بهترین
دوستش، خرسی، داشت برادر بزرگ تر می شد.





یک روز فرانکلین داشت با خرسی و حلزون ناهار می خورد.
خرسی دوتا ظرف غذای پراز کلوچه و شیرینی داشت.
فرانکلین گفت: «وای، خرسی! انگار ناهارت خیلی خوشمزه
است.»

خرسی گفت: «خودم ناهارم را برداشتم.»

فرانکلین جا خورد.

خرسی گفت: «پدر و مادرم دارند با هم گهواره را سرهم
می کنند. صبحانه ام را هم خودم آماده کردم. وقتی برادر
بزرگ تر باشی، مجبوری بیشتر کارهایت را خودت بکنی.»

